

فصل پنجم

امروز را غنیمت بشمار

در زندگی ام تنها چند بار شد که آینده ام را تصور کنم. مثلاً آخرین باری که آینده خودم را تصور کردم، داخل سلول زندان بود که تصور کردم سخنران شده ام. در سلول انفرادی با صدای بلند کتاب مقدس می خواندم و تصور می کردم در مقابلم هزاران نفر نشسته اند. هول و هراس به من دست داد و درست همینجا بود که فهمیدم هرچور هست باید این کار را انجام دهم. انگار خود خداوند تأیید این کار را به من داده بود. این رؤیا پانزده سال بعد از آن روزی که در زندان این فکر به ذهنم خطور کرد، برایم اتفاق افتاد، وقتی که در یک زمستان بسیار سرد، از من دعوت شد تا در چندین کلیسا در شهر دیترویت^۱ میشیگان صحبت کنم. کلیساها پر شده بودند از هزاران نفر و من آن ها را از پشت تریبونی مورد خطاب قرار دادم که پیش از من، مارتین لوتر کینگ جونیور (رهبر دینی)^۲، رئیس جمهور بیل کلینتون^۳، رئیس جمهور باراک اوباما^۴ و بسیاری از کسانی که آن ها را تحسین می کنم، از همان تریبون

1. Detroit, Michigan

۲. Martin Luther King Jr. مارتین لوتر کینگ جونیور رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی های آفریقایی تبار بود. وی سخنرانی ترتیب داد به نام «من رؤیایی در سر دارم» که حدود ۲۵۰ هزار نفر جمعیت داشت. به او در روز بعد از سخنرانی تیراندازی شد و به قتل رسید.

3. Bill Clinton

4. Barack Obama

با مردم صحبت کرده بودند. رؤیایم تحقق یافته بود.

همه ما رؤیا و تأییدیه‌هایی از سمت خدا داریم، درست مثل همانی که من دریافت کردم؛ فقط به صدای آن‌ها گوش نمی‌دهیم. من به حرف دلم گوشم کردم، چون همه موفقیت‌هایی که به دست آوردم، رؤیاهای من بودند. فکر کردن به واقعیت زندگی‌ام خیلی وحشتناک بود. رؤیایم تنها امید من در زندگی بودند و به همین خاطر یاد گرفتم که آن‌ها را باور کنم. من واقعاً میلیونر شدم چون به این رؤیایم ایمان داشتم. من رؤیایم را با یک نقطه به هم وصل کردم. این نقطه‌ها، خاطرات و رؤیایم هستند که من با ایمان آنها را به هم وصل کردم.

رؤیایی که در ادامه برایتان خواهم گفت، همانی است که مرا میلیونر کرد. این دومین فکر مهمی بود که به ذهنم خطور کرد، اما اولین چیزی بود که به واقعیت پیوست. در آن زمان، من بیست و یک ساله بودم، در اولین خانه‌ای که متعلق به خودم بود، در دژ سیمی در کالیفرنیا زندگی می‌کردم. همه دارایی‌ام را در کاری جدید سرمایه‌گذاری کردم و حدود سی کارمند استخدام کرده بودم، سرتیتر خبر رسانه‌ها شده بودم و این جایگاهم را از میان ۴۰ نفر در سواحل اقیانوس آرام که زیر ۴۰ سال داشتند، به دست آورده بودم. برای همه، من یک بچه با استعداد نابغه بودم، فرزند خواننده آقای رابرت هانت ثروتمند، و بچه‌ای که داشت موفق می‌شد. اما خودمانی بگویم، داستان طور دیگری بود.

شب‌هایی را به خاطر می‌آورم که تا صبح در رختخواب دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد، چون می‌ترسیدم که روز بعد نتوانم دستمزد کارمندانم را پرداخت کنم. هر ساعت چندین تماس از سمت سرمایه‌گذارانم داشتم که جسارت کرده بودند و سرمایه‌شان را در اختیار من قرار داده بودند. یکبار در

شب یکشنبه، تماسی از سوی سرمایه‌گذار اصلی و رئیس شرکت، جناب آقای فِرِد وارن^۱ داشتم که به من گفت باید مدیرفروشم را اخراج کنم. چون به پول فِرِد نیاز داشتم تا بتوانم دستمزدها را پرداخت کنم، باید عاقلانه انتخاب می‌کردم یا اینکه همه چیزم را از دست می‌دادم. اینجوری بود که بقیه یکشنبه شب را با نگرانی اینکه چطوری باید صبح روز بعد، دوستم را اخراج کنم، به صبح رساندم بدون اینکه پلک برهم بزنم.

ساعت‌ها در ذهنم، با خودم حرف زدم: «من نمی‌خوام این کارو بکنم. اما فِرِد گفت که باید این کارو بکنم، و حق با اونه. چون اونه که شرکت رو اداره می‌کنه. نمی‌خوام دوستم رو اخراج کنم. نمی‌خوام این کارو بکنم، مخصوصاً این شخص رو دوست ندارم اخراج کنم. اما نکنه من این کار رو می‌کنم چون می‌ترسم؟ اگر شجاع نباشم و این کار رو بکنم، بعدش چیکار می‌تونم بکنم؟» بعد از بی‌خوابی آن شب پرتنش در عمرم، به محل کارم رسیدم و مستقیم از میان همه کارکنان گذشتم، گویی کار بسیار مهمی در دفتر کارم داشتم، و در پشت سرم بستم. ساعت‌ها آنجا نشستم و در این فکر بودم که چطور دوستم را اخراج کنم. و بعد، این صدا در سرم پیچید، «یا او یا من». بالاخره، شماره داخلی دوستم را گرفتم.

«میکائیل، باید بینمت.»

همان زمان که میکائیل می‌خواست از بین همکارانش رد شود تا به اتاق من بیاید و همان روز صبح، کارمندان مرا دیده بودند که با عجله به اتاقم رفته بودم، این حقیقت برایشان محرز شده بود که تنها کسی که در شرکت می‌خواهم تا با او صحبت کنم، کیست. میکائیل وقتی وارد اتاقم شد از حالت حرف زدنم پشت تلفن و دیدن چهره خسته‌ام، این دو تا را کنار هم گذاشت و بلافاصله گفت: «تومی خوی منو اخراج کنی، درسته؟»

بعد از چند اتفاقِ مانند این، خیال کردم که شرکت «اسکای پپ لاین»^۱ را فروخته‌ام. من شرکت را طوری طراحی کرده بودم که بتوانم آن را بفروشم و این شرکت را تأسیس کرده‌بودم تا بتوانم از آن برای یک دوره کوتاه مدت در بازار بهره ببرم، به همین خاطر تمام آن روزها، تماماً این موضوع در ذهنم بود. آن شب دائم در رختخوابم لول خوردم و خودم را این طرف و آن طرف کردم و احساس کردم بین حالت خواب و بیداری هستم، یعنی یکی از آن زمان‌هایی که شدیداً در فکر و خیال به سر می‌برید، اما کاملاً بیدار هستید. در خوابم به اتاق هیئت مدیره در دفتر وکیل‌م احضار شدم. اتاقی تاریک بود که پر از کتاب‌های حقوق بود و بردیوارهایش، تابلوهای نمادین نظم و هنر نصب شده بود. آنها آنجا بودند، اعضای هیئت مدیره‌ام، دور یک میز بزرگ قهوه‌ای رنگ متمایل به قرمز نشسته بودند که از چوب ماهون ساخته شده بود. هریک از آن‌ها خدای ثروت و جزء میلیونرها بودند، یعنی سرمایه‌داران مشهور جهان از جمله فرد وارن^۲، اسکات جارویس^۳، باب دیلورث^۴، مارک اوزور^۵، جونید^۶، گلین هارتمن^۷، جیم چو^۸ و راب ریگان^۹. به اطراف نگاه کردم و به صورت‌هایشان پوزخند زدم. احساس کردم همه چیز کاملاً تحت کنترل است. شخصی دستش را دراز کرد و یک لیوان نوشیدنی ریخت و به دستم داد. آنها گفتند: «به شادی فروش شرکت «اسکای پپ لاین» بنوش!» همه اش همین بود. من موفق شدم. من یک میلیونر شده بودم.

آن رؤیا، یکی از واضح‌ترین رؤیاهایی بود که تا به حال داشتم و به خاطر دارم که این رؤیا باعث شد موبه تنم سیخ شود. از خواب بیدار شدم، عرق سردی روی تنم نشسته بود و احساس می‌کردم همه چیز به وضوح پیش چشمم اتفاق افتاده است. می‌دانستم که این رؤیا به واقعیت تبدیل خواهد شد.

1. Sky Pipeline

2. Fred Warren

3. Scot Jarvis

4. Bob Dilworth

5. Mark Ozur

6. Joe Nida

7. Glen Hartman

8. Jim Chow

9. Rob Reagan

یک روز، که خیلی هم از خیال آن روز دور نبود، یکی از رقبایم، مستقیماً به هیئت مدیره‌ام پیشنهاد داده بود که می‌خواهد شرکت «اسکای پیپ لاین» را بخرد، و وکلیم مرا به دفترش فراخواند.

یادم می‌آید وقتی وارد آن اتاق شدم عصبی و دستپاچه بودم و آنها آنجا بودند، اعضای هیئت مدیره‌ام دور میز بزرگ نشسته بودند، درست مثل همان چیزی که در رؤیایم دیده بودم، اما هیچ شادی‌ای در چهره آنها نبود و نه لبخندی غرورآمیز. صورت‌های آنها خشمگین به نظر می‌رسید، می‌توانستم این را حس کنم. این آدم‌ها دوستان من نبودند که منتظر باشند تا من برسم تا بتوانند به افتخار نبوغ و استعدادم بنوشند. آنها تنها برای یک چیز آنجا جمع شده بودند؛ می‌خواستند از من پولم را بگیرند. آنها می‌خواستند بطری شیر من را بدزدند همانطور که در زندان زورگوها این کار را می‌کردند. چند پیشنهاددهنده برای خرید شرکت داشتیم و می‌خواستیم یکی از آنها را بسته به شرایطش قبول کنیم. ۲۰ درصد شرکت سهم من بود و پیشنهاد روی میز، ۲۵ میلیون دلار بود. همه کسانی که در اتاق بودند یک تکه کاغذ به دستم دادند که نشان می‌داد هرکدام چقدر از فروش نصیب‌شان خواهد شد. به اعدادی که روی برگه کاغذی که در دستم بود نگاهی انداختم و بالا را نگاه کردم و گفتم: «فکر کنم اشتباهی پیش اومده.»

وکیل گفت: «نه. این اعداد با محاسبه به دست آمده. شما با اولویت تسویه در پنج مرحله و مقررات مقدم بر تغییر در قرارداد سرمایه‌گذاری موافقت کرده‌اید.» دوباره به کاغذ نگاه کردم، عددی که برای من نوشته شده بود صفر بود. به لطف این کارآفرینان لاشخور، من عملاً در موقعیتی بودم که چیزی برای از دست دادن نداشتم.

دوباره به آن رؤیا و خوابی که وقتی زندگی سطح متوسطی داشتم و در خانه معمولی‌ام روی تختم دراز کشیده بودم، دیده بودم فکر کردم. آن موقع



خرید این اثر از سایت
YUSHITA.COM

یوشیتا

✉ INFO@YUSHITA.COM ☎ ۰۲۵-۳۲۶۱۷۲۳۷ 📱 @YUSHITAPUB